به نام خدا

گلایُل هایی برای روحم

سید حیدر عدنانی ساداتی

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)
۱۳۹۶

سرشناسه : عدنانی ساداتی، سیدحیدر، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور : گلایل‌هایی برای روحم/ سیدحیدر عدنانی‌ساداتی.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۲۰ ص.
شابک : ۶-۱۷۱-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع:قطعه‌های ادبی فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : *Literary passages, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ ۸گ۹۴د/ PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی : ۸فا۸/۸۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۹۶۶۴۱

نام کتاب : گلایل‌هایی برای روحم
نویسنده: سید حیدر عدنانی ساداتی
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی و تنظیم : پروانه مهاجر
طراح جلد : سجاد عدنانی
عکاس : میلاد فرجی
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۶
چاپ : مدیران
قیمت : ۱۰۰۰۰ تومان
شابک : ۶-۱۷۱-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir

چاپ و نشر ایران
انتشارات ارسطو

تقدیم به دستان پدر و چشمان مادرم

تقدیم به نگاه خواهرم و دل پاک برادرانم

تقدیم به مهربانی همسرم

فهرست عناوین

اسارت ۵

آغاز ۷

اتاق ۸

احساس ۱۱

ارابه‌ها ۱۳

اشک ۱۶

افکار ۱۸

امضا کرده‌ام ۲۰

ایستاده‌ام ۲۲

آهای آدم برفی! ۲۴

آرام ۲۶

آفتاب ۲۹

آلاله‌های تشنه ۳۱

باران ۳۳

بخشش ۳۵

برادر ۳۷

بوی اسفند ۳۸

پر و بال ۴۰

تصور ۴۳

جاده‌ی سبز ۴۵

چشم هایت ۴۷

خنده‌ی مستی ۵۰

دژ نفرت ۵۱

دست‌هایم ۵۲

دوشنبه‌ها ۵۴
رویا ۵۶
رهگذر ۵۸
زبان قلم ۶۰
زندان ۶۲
زوال ۶۵
شاهد ۶۷
شکایت ۶۹
شوق لبخند ۷۱
عشق تو را ۷۳
عقرب عقربه‌ها ۷۵
عینک ۷۷
فنجان تلخ قهوه ۷۸
قطار ۸۰
کودکی ۸۲
گره‌ای گور ۸۴
گریه کن ۸۶
لب‌هایت ۸۸
چه دروغ بزرگی ۹۰
هوای مسموم ۹۲

عامیانه‌ها

اجازه خانوم... ..... ۹۵
آرزوها ۹۷
آینه ۹۹
دار و ندار ۱۰۱
دل گرگ ۱۰۳
دیوونه ۱۰۶
شب ۱۰۸
غمای دل ۱۱۰
قرص اعصاب ۱۱۲
گونه‌های ماه ۱۱۴
لوح دل ۱۱۶
نقل ۱۱۸

اسارت

چگونه سرا پای وجودم را به اسارت شیرین خویش خواندی

که برای دوست داشتنت نه به زنجیری طلا نیازمند شدم

و نه برای دیدنت محتاج به دسته گلی زیبا بودم

تو چگونه خود را که هرگز به دیده‌ی چشم ندیدم

در دیده‌ی دلم نشاندی

چگونه دوستی هستی

که هرگز خط و خالت را ندیده‌ام

ولی در قمار روز و شب

هر ورقی را برگ می‌زنم خالی از توست

وقتی که تاتار غم در مقابل دلم سپاه می‌آراید

و مکان از وجود دوست نمایان برهوت می‌شود

تو تنها یاور مقتدرم می‌شوی که می‌توانم کمر غم را به خاک برسانم

و با شوق بر بام سینه‌اش فاتحانه

نام تو را فریاد بر آرم

تو کدام معشو قه‌ای

که عاشقانت عاشقانه دست‌های یاری خویش را به سوی رقیبان می‌گشایند تا با هم به حضور تو برسند

با کدام رنگ باید تو را بنویسم

نیلی؟

سبز؟

مشکی؟

ولی نه تنها با قرمز می‌نویسم ...

نه با رنگ

بلکه با خون

به شهادت قلم می‌نویسم

بنام خالق اشک در لحظه‌ی مرگ پروانه

و

بنام خالق لبخند در هنگامه‌ی تولد پروانه

آغاز

برای آغاز مهربانی‌ها

برای سر باز کردن دردها

کدام کلمه شایسته رهبر شدن است؟!

پرنده‌ای که تازه به ستیغ کوه رسیده بود

و برگی که در کنار نهر تازه از اسب باد پایین آمده بود

زیبا کلمه‌ی سلام را با خود داشتند

و من به رسم مقدس عادت سینه سرخان

و به شکوه لحظه‌ی زیارت صبح و آفتاب

سلام را به شما هدیه می‌کنم

تا آغازی باشد برای با هم بودن

حتی برای لحظه‌ای ...

اتاق

من در اتاقم نشسته‌ام و به عکس چارلی چاپلین زل میزنم

وقتی به عکس نگاه می‌کنم

گرسنه می‌شوم

سرفه‌های پدرم باز بچه شده‌اند

برای من پدرم با سرفه‌هایش زنده است

آسم از دوستان قدیمی پدرم است

پدرم می‌گوید: پدر بزرگم او را با آسم آشنا کرده است.

من هر روز جام دم کرده مخلصه را به دست پدرم می‌دهم و او به سلامتی بالا می‌رود

ولی دکتر می‌گوید :

سلامتی از سرزمین وجودش کوچیده است

مادرم آهنگ‌ساز ماهری است.

صدای چرخ خیاطی‌اش زیر صدای سرفه‌های پدرم است

مادرم با اینکه شانه‌هایش مثل دو تپه برجسته شده است ولی

چرخ خیاطی‌اش را بیشتر

از همه چیز دوست دارد

خانم معلم می‌گوید:

خواهرم لاله تنبل است

خواهرم وقتی دختر همسایه را می‌بیند

دست به لاله‌ی گوش بی‌گوشواره‌اش می‌کشد

خواهرم از دیکته می‌ترسد او نمی‌تواند بنویسد

آسمان آبی ست

ما خوشبختیم

مردم بیدارند

او مهر را با هی بی‌چشم می‌نویسد

مادرم وقتی که همسایه پول لباسش را می‌آورد

می‌خندد و به من می‌گوید تو باید

تو باید.....

تو باید درس بخوانی تا دکتر شوی

من هم درس می‌خوانم

پول‌های مادرم زود تمام می‌شود

و من می‌فهمم که دکتر نمی‌شوم

دیگر صدای سرفه پدرم نمی‌آید

مادرم لباس مشکی میدوزد !

من به شانه‌های مادرم نگاه می‌کنم

من درس می‌خوانم

من حتما یکروز دکتر می‌شوم

احساس

اکنون که احساس تنهایی می‌کنم

بیاد می‌آورم

بیهودگی روزی را که

تنها گل سرخ افتاده بر مخمل سیاه ذهنم را

به تو پیش‌کش کرده بودم

و چقدر دلم به حال قلب‌های افسانه‌ای می‌سوزد

که زندگی کاغذیشان

در دستان عروسک‌های کوکی له شده

و بیهودگی نم نم اشک‌هایی

که بر خاک هیچ گونه‌ای

گل محبت را رویش نداد.

چقدر به حال بلبل‌ها غبطه می‌خورم

که نمی‌توانند گل سرخ را در میان دست کتاب‌ها حبس کنند

و بوی خاطرات خویش را فراموش کنند

چرا که آنها در دل کوچکشان

آنقدر بزرگ دوست دارند

که فارغ از نان و نوا گل را ناز می‌کنند

و به گرد گل گرد مقدس عشق را هاله می‌کنند

این عاشقان کوچک

ارابه‌ها

در دنیایی که دردت

در هیاهوی دینارها و دلارها گم می‌شود

و شکست قلبت را حلزون هیچ گوشی نمی‌شنود

و در سکوسکوی پله‌ی اوج گرفتنت

مار سیاهی چنبره زده است

احساس می‌کنی همزبانی نداری

و چشم زباهایی که با تو همراه می‌شوند

فقط برای تکه پنیری است که در گوشه‌ی دهانت پنهان کرده‌ای

و فریادهایت که در صداهای چرخ ارابه‌های اربابان زمان محو می‌شود سکوت تلقی می‌شود

و نشانه رضایت.

در آن لحظه تمام آرزوهایت حقیر می‌شوند

به جایی که دیگر هیچ نیندیشی

و تکه نانی برای خوردن

آنوقت است ک سرنوشتت معلوم است

تو دیگر احتیاجی به فال حافظ نداری

و حتی بدترین قهوه‌های برزیلی هم

فال سرنوشت تورا از پیش می‌دانند

تو به یک برده تبدیل میشوی

از سلاله‌ی بردگان یونان و مصر

ولی نه...

اگر عاشق رهایی باشی

بدون ترس از مارها

می توانی ماه را هم تسخیر کنی

و در اوج بلندی و غرور

رد پایت را بر ریگ‌های ساحل دریا بنشانی

اگر دوست دار آزادی شوی

بالاتر هم می‌روی

و بدون به شمار آوردن خرسهای بزرگ و کوچک

می‌توانی خوشه پروین را به گردن خویش بیندازی

پس عاشق باش

و بالهای آرزوهایت را به اسب اراده‌ات هدیه کن.

اوج بگیر

تا غبطه‌ی اوج گرفتنت

طوق گردن به زوال کشندگان آرزوهایت باشد

اوج بگیر ...

بالاتر برو ...

اوج بگیر

اشک

ما راه را گم کرده بودیم

آسمان برای شکمهایمان اشک

بر زمین ریخت ...

ریخت تا گرسنگی را بشوید

و سبزه بروید و ما گندم بکاریم

ولی ما مین کاشتیم

و زمین را سرخ کردیم ...

آسمان باران گریست

تا آتشفشان خرمن محبت باشد

اما ما مهر را تیر باران کرده بودیم

و در شبی که ماه

به کودک لبخند می‌زد

خونش را با توپ به نیمکره‌ی توپ بازییش ریختیم

و سلسله‌ی یکرنگی را

به مسلسل بستیم

و بانگ قناری را به تانک...

هنوز بعد از سالها

ستاره‌ها

به آدم بودن ما آدمها فکر می‌کنند

افکار

فهم کن افکار مرا

مرا که از کودکی در کنار کودکانی به تلمذ نشسته‌ام

که با شکم خالی مضرات پر خوری را مشق می‌کردند

و به جرم رکود خون در بازارچه‌های تنگ و خشکیده‌ی رگ‌هایشان

ذهنشان برهوت می‌بود

و محکومیتشان نوشتن و نوشتن چندین صفحه تکرار و باز هم ذهنی خالی

کودکانی که

شاخه‌های زیبای درختان را دیو می‌دیدند

در دستان استادی که مهر و محبت را شعر می‌سرود

فهم کن افکار مرا

که در شهری زیسته‌ام که استعدادهای جوانانش در زیر یخ‌های زمستانیش می‌خفت و هیچ‌گاه فرصت پرورش و تولید مثل را نمی‌یافت

و عشق را چون معده‌هایشان پوچ می‌پنداشتند

فهم کن افکار مرا

که سالخوردگانی را دیده‌ام که روحشان از کالبدشان جدا بود

و روزی دو روز کار می‌کردند تا کاسه‌ای پلاستیکی را به عنوان اولین تکه‌ی جهیزییه‌ی دختر خویش صاحب شوند

بر گرده‌ی شهری قدم گذاشتم که

مردمانش در دل غم نان داشتند

در حالی که وکلایشان به جای کشت گندم

از زیبایی گل‌های هلندی سخن می‌راندند

فهم کن افکار مرا

تا بفهمیم یکدیگر را

امضا کرده‌ام

امضاکرده‌ام

برگه‌ای را که دست‌های باد آن را به سوی بی سوی تو می‌آورد

برگه‌ای

که دسترنج فکرم را

زبان قلم بر رگ‌های آن می‌نویسد

برگه‌ای

که سرک‌های نگاه هیچ جنبنده‌ای به صاحب آن خیره نمی‌شود

و اگر نبود اجبار انگشت شاید قلم هم...

برگه‌ای

که کبوتر تنهائیم مرثیه‌ی آرزوهای نرسیده پا خوردگان را آواز می‌خواند در آن

و کلاغ هزاران قصه سیاه شکست قلبشان را فقط برای خواب بین جوجه‌هایش تقسیم می‌کند و

اقبال معده‌های پر از خالی در زیر خط‌های فاصله آن می‌خفت

برگه‌ای

که نجوا می‌کند در گوش گندم‌های نروییده از غفلت جمله‌ی معده‌ی نان هم